

ISBN 978-964-11-0000-3
 9 789641 100003
 9 789641 100003

هویت گمشده (اشتیلر)

هویت خود را از دست دادن برای بسیاری از افراد یک امر عادی است. مهمتر از آن خود را از غایت تقریباً دیگری قرار دادن غیرممکن است.

در حالی که خود و روش آگاهی در آن در دسترس است، تو آزادی در انتخابی بیادار می‌شود که شرایطش را خودت را برمی‌گزینی و برای این

کیرگاره "این یا آن"



ترجمه حسن نقره چی

مجله نیلوفر
 (پشتیبانی) هفتصد و شصت و سه
 شماره ۱۰۰
 خ. شریعتی، تهران
 ۷۸۶۱ کتبخانه، تهران
 شماره تماس: ۰۲۱-۸۸۲۰۰۰۰
 شماره فکس: ۰۲۱-۸۸۲۰۰۰۰
 شماره تلفن: ۰۲۱-۸۸۲۰۰۰۰
 شماره پستی: ۱۹۵۱۴



دفتر نخست

من اشتیگر نیستم! از روزی که به این زندان تحویل داده‌اند، زندانی که برایتان شرح خواهم داد، هر روز این را می‌گویم و سوگند می‌خورم و درخواست ویسکی می‌کنم، چون بدون آن لب به سخن باز نخواهم کرد. زیرا با تجربه‌ای که دارم، بدون ویسکی، من، خودم نیستم، بلکه آمادگی تأثیرپذیری از همه عوامل موجود را دارم و همان نقشی را بازی خواهم کرد که خواسته آنان است، اما دیگر من نیستم. اکنون در وضعیت دیوانه‌کننده‌ای که دارم (آنان مرا یکی از همشهری‌های گم‌گور شده شهر کوچک خودشان می‌پندارند) برایم تنها این مهم است که اجازه ندهم حتی تا حد توسل به خشونت مرا با رفتار دوستانه‌شان در پوست یک بیگانه بگنجانند و نیز رشوه نپذیرم. از هر که به سلولم نزدیک می‌شود با فریاد ویسکی می‌خواهم، زیرا الان مسأله‌ام تنها این است که کس دیگری به غیر از آن کس که متأسفانه حقیقتاً هستم، نباشم. ناگفته نماند؛ من از چند روز پیش به صراحت گفته‌ام که لزومی نیست حتماً بهترین نوع ویسکی را برایم تهیه کنند، یک ویسکی معمولی که فقط قابل شرب باشد برایم کافی است و گرنه من اگر مست نباشم، هر قدر هم که بازجویی‌ام کنند، چیزی عایدشان نخواهد شد. حداقل حقیقت را نخواهند فهمید و فایده‌ای برایشان ندارد. امروز این دفترچه را با برگ‌های سفید برایم آورده‌اند. من باید در آن زندگی‌ام را شرح دهم. حتماً برای آنکه ثابت کنم من هم برای خودم زندگی کرده‌ام و زندگی‌ای سواى این آقای اشتیگر گم‌گور شده داشته‌ام، خواهم نوشت.

وکیل مدافع تسخیری‌ام گفت: «شما فقط حقیقت را بی‌پیرایه بنویسید و غیر از حقیقت روشن و عریان هیچ ننویسید. هر قدر جوهر خودنویس لازم داشته باشید در اختیاران خواهد بود.»

امروز یک هفته از نواختن آن سیلی که باعث دستگیری ام شد، می‌گذرد. با استناد به صورت جلسه، من کمی مست بودم و از این رو وضعیت خارجی آنجا را باید با زحمت شرح دهم.

مأمور گمرک به من گفت: «همراه من بیایید.»

من گفتم: «خواهش می‌کنم در دسر درست نکنید. قطار من الان راه می‌افتد.»

مأمور گفت: «اما بدون شما.»

او طوری مرا از پله قطار پایین کشید که هرگونه شور و حال پاسخگویی به سؤال‌هایش را در من از بین برد. او گذرنامه مرا در دست داشت. مأموری دیگر گذرنامه‌های سایر مسافران را که هنوز در قطار بودند مهر می‌زد.

من پرسیدم: «گذرنامه من اشکالی دارد؟»

جوابی داده نشد.

او چندبار گفت: «شما خوب می‌دانید که من تنها وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.»

بی‌آنکه به پرسش من پاسخی دهد و بگوید گذرنامه‌ام که یک گذرنامه آمریکایی بود و من با آن به بیش از نیمی از دنیا سفر کرده بودم چه ایرادی داشت، مرتب با لهجه سوئیسی‌اش تکرار می‌کرد: «همراه من بیایید.»

من گفتم: «آقای عزیز لطفاً اگر نمی‌خواهید سیلی بخورید، بازوی مرا نگیرید. من نمی‌توانم این را تحمل کنم.»

— «حرکت کنید!»

سیلی آنگاه نواخته شد که مأمور جوان گمرک با وجود هشدار مؤدبانه و واضح من با قیافه‌ای که بیانگر تکبری قانون‌مدارانه بود، مدعی شد: «به شما خواهند گفت که در حقیقت چه کسی هستید.» کلاه سرمه‌ای رنگش روی سکوی ایستگاه راه‌آهن بیش از آنچه که انتظار می‌رفت، چرخید. برای یک آن قیافه بدون کلاه مرد جوان خیلی انسانی‌تر از پیش شد، تا آن حد که من بسیار خونسرد و بی‌هیجان خودم را با او خودمانی‌پنداشتم و تصور کردم می‌توانم بی‌هیچ مانعی سوار قطار شوم. قطار راه افتاده بود و مسافران از پشت پنجره‌هایش دست تکان می‌دادند. حتی در یکی از واگن‌ها هنوز باز بود. نمی‌دانم چرا به یک‌باره به داخل قطار نپریدم. فکر کنم می‌توانستم گذرنامه‌ام را از دست‌اش بقایم، زیرا مرد جوان، همان‌طور که بیان شد،

آنچنان از خود بی‌خود شده بود که گویی روحش همراه با کلاه می‌چرخید و تازه وقتی که کلاه شق و رقاش از حرکت بازماند خشمی را که انتظار می‌رفت نمایان شد. من در میان جمع خم شدم و سعی کردم با جدیت تمام کلاه سرمه‌ای رنگش را که صلب پرچم سوئیس بر آن نقش بسته بود پیش از آنکه به دستش دهم حداقل کمی از گرد و خاک پاک سازم. گوش‌هایش سرخ شده بود. عجیب بود که من به دنبال او با رعایت فاصله‌ای اجباری حرکت می‌کردم. کلامی گفته نمی‌شد و او هم به من دست نرزد، چرا که نیازی نداشت. مرا به سوی نگهبانی برد. آنجا پنجاه دقیقه تمام مرا معطل کردند.

افسر نگهبان گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید.»

گذرنامه روی میز بود. ابتدا تغییر لحناش مرا متعجب کرد، سپس، بسیار مؤدبانه و غیر آمرانه سخن می‌گفت. من نتیجه‌گیری کردم که تابعیت آمریکایی من، پس از تقریباً یک ساعت تفحص در گذرنامه‌ام برایشان ثابت شده است. افسر که گویی می‌خواست لات‌بازی مأمور جوان را به گونه‌ای جبران کند، سعی می‌کرد برایم صل دست و پا کند.

او گفت: «آن‌گونه که من می‌شنوم شما آلمانی صحبت می‌کنید.»

من پرسیدم: «چرا نه؟»

او تبسم‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید.»

من ایستاده بر جای ماندم.

توضیح دادم: «اصلیت من آلمانی است. من یک آمریکایی آلمانی‌الاصل هستم.»

میل خالی را برای نشستن تعارف کرد و گفت: «بفرمایید!»

اندکی در نشستن خودش تأمل کرد... شاید اگر در قطار آلمانی صحبت نمی‌کردم، این در دسر را نمی‌کشیدم. مسافر دیگری در قطار که سوئیسی بود، سر صحبت را با من باز کرد. او شاهد سیلی زدن من هم بود. من او را پیش از آن هرگز ندیده بودم و نمی‌دانم که کیست. در پاریس به کوپه من وارد شد و با لگد کردن پایم مرا از خواب بیدار کرد و با چمدان‌هایش کوپه را پر کرد و به زبان فرانسوی با عذرخواهی خودش را با زور به پنجره باز رساند، تا با لهجه سوئیسی‌اش از یک خانم خداحافظی کند. قطار راه نیفتاده بود که احساس کردم دارد مرا ورنانداز می‌کند. خودم را پشت